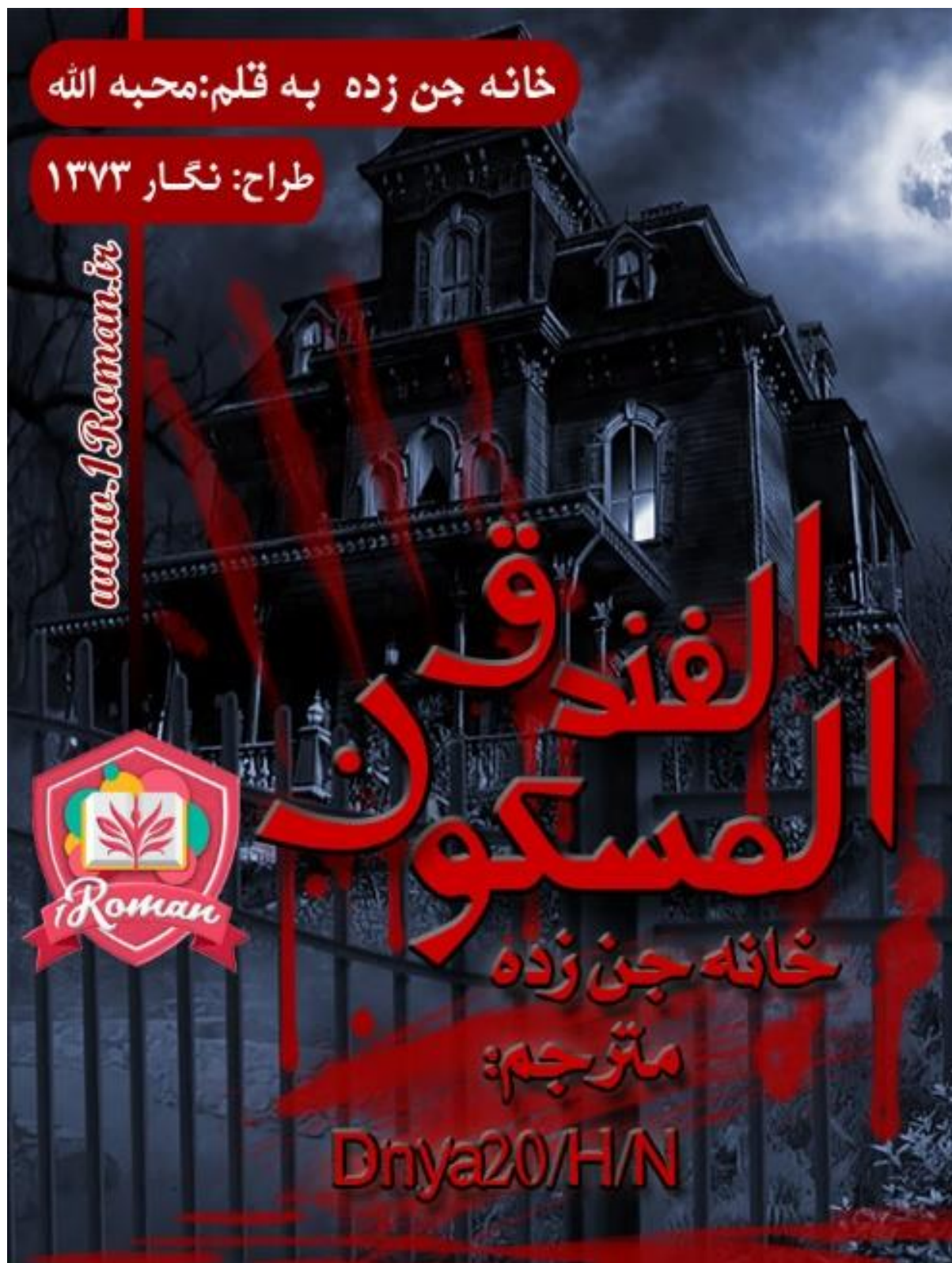


رمان خانه جن زده | کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

رمان جنازه ای در آشپزخانه | jasmine

دانلود رمان خاتمه بهار

دانلود رمان نانحس

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

با نام خداوند مهربان

نام کتاب در حال ترجمه: خانه جن زده

نام عربی کتاب: الفندق المسکون

نویسنده: محبه الله

مترجم: Dnya20/H / N

خلاصه:

قصه درباره دو خانواده ای است که با محبت به یک دیگر وصل هستی و اونا برای مسافرت به مدینه میرن وقتی به مدینه می رسند دیر وقت بود مجبور به اجاره یک خونه ترسناک میشوند ...

\*\*\*

این قصه یه قصه واقعیه! و شخصیت هاش واقعیت دارند! ولی نه همه شخصیت هاش!.

پس بیاید باهم در دریای این اتفاقات شنا کنیم. و اونا رو در تخیلاتمان ببافیم، قصه از اونجایی شروع شد که، دوتا خانواده راهشون رو برای مسافرت به یکی از منطقه های عربی شروع کردند، یکی از خانواده ها

یک پدر و مادر و دوتا از دختر های گلشان بودند،

پدر؛ اسمش عبدالرحمان بود، و بسیار مهربان و کریمه و به همه کمک میکنه.

مادر: فاتن.

دختر بزرگ: جنان، ۲۲ سال عمر داشت.

و دختر دوم: حنان، ۱۶ سال عمر داشت.

این خانواده بسیار خانواده خوشبختی بودن و محبت و عشق در آن ها بسیار بود.

خانواده دوم هم خانواده ساده ای بودن.

پدر: سعد، فردی بسیار خسیس و زورگو و هیچکس نمی توانست اون رو تحمل کند.

مادر: هیا.

و دخترشان: هبه، ۲۰ سال عمر داشت. این دو خانواده هر دو به طرف مدینه می رفتند، وقتی به مدینه رسیدند دیر وقت بود، ساعت یک شب و هیچ کسی در خیابان ها نبود. اون دوتا خانواده نصف شب دنبال خانه ای برای گذراندن شبشان بودند. آنها دنبال خانه بودند، تا رو شب در امان باشند یکم هم استراحت کنند. سعد با ماشینش به عبدالرحمان نزدیک شد، تا با او حرف بزند.

سعد:

-ها پسر عمو، الان چکار کنیم؟

عبدالرحمان:

- همش تقصیر توعه، اگه از اول راه اصلی رو می رفتیم زود می رسیدیم، ولی تو همش به فکر پولتی، الان دیگه حرفی ندارم، چون فایده نداره.

سعد: باشه حالا، تو چرا عصبانی شدی؟

عبدالرحمان: یعنی چی چرا، الان از کجا جا پیدا کنیم بخوابیم؟ نمیبینی همه خیابون ها خلوته، و همه مغازه ها بسته اس، همه مردم خوابند.

سعد:

-غمتم نباشه، بزار به عهده من خودم حلش میکنم.

و دوباره ماشینش رو به حرکت در آورد، عبدالرحمان هم پشتش حرکت کرد، و دوباره گشتند، سعد چپ و راستشو نگاه می کرد. تا اینکه مردی را از دور دید، با ماشینش به اون نزدیک شد، و از اون سراغ خونه های که فرش شده باشند و برای اجاره باشند

گرفت. اون مرد از خونه ای که داشت گفت، و گفت که اجاره اش خیلی ارزان است،  
سعد لبخند زد و گفت  
-اره این رو میخوام.

مرد:

-ولی نپرسیدی چرا ارزانه؟

سعد:

-برای چی بپرسم! آیا کسی چیز خوبی ببیند می پرسید چرا خوبه؟ و خندید.

مرد:

-ولی؟

سعد :

-ممنون، همین رو می خواهم.

و با ماشینش راه افتاد، عبدالرحمان که ازدور شاهد بود دنبالش رفت.

به آدرس خونه رسیدن.عبدالرحمان از ماشین پیاده شده و به سمت هتل بزرگ

شتافت سعد از ماشین پیاده شد و داد کشید

سعد: اهای داداش، کجا میری؟

عبدالرحمان: نمیبینی، میرم داخل.

سعد: خدا هدایتت کنه، این هتل نیست، ما برای واحد های کنارش اومدیم.

عبدالرحمان، به خونه نگاهی کرد. حس کرد، خونه خیلی قدیمیه، و به درد مسکن

بودن نمیخوره. سعد دست عبدالرحمان رو گرفت، و به داخل خونه برد، تا سر خونه با صاحبخونه، به توافق برسند. بعد دقایقی آنها به خیابون برگشتند. سعد حس کرد، عبدالرحمان در حال فکر کردن است. به او گفت

سعد: چته؟

عبدالرحمان: تو ندیدی خونه چجوریه، اصلا خوشم نیومد ازش، حس کردم خونه کثیفه.

سعد: نه کثیفه، نه چیزی، توهم زدی. من خیلی از قرار داد خوشم اومد.

عبدالرحمان: شوخی میکنی، یعنی میخوای هتل رو ول کنیم، ساکن اون بشیم؟  
سعد: هتل لازم نیست.

عبدالرحمان: اگه بخاطر پوله، غمت نباشه همه چیز با من، ولی اینجا شب رو نمونیم.

سعد خوشحال شد ولی برای تعارف گفت

-ازت انتظار نداشتم این رو بگی، تو میخوای خونه رو ول کنیم ساکن هتل بشیم،  
تجملات می خوایم چکار؟

عبدالرحمان: ولی من دخترام نازک نارنجی، اونها از این وضع اصلا خوششون نمیاد.

سعید: داداش من هتل میخوایم چکار، چقدر تو خرج بیخود دوست داری، ببین امشب رو اینجا بخوابیم، فردا هرجا دوست داری میریم، عبدالرحمان خسته ام، میخوام استراحت کنم.

عبدالرحمان به پسر عمویش رحم کرد. و با این راه حل موقت راضی شد. هر دو خانواده همراه وسایلشان وارد خانه شدند.

سعد: آسانسور وجود نداره .

جنان: وای یعنی من تا طبقه چهارم با پله برم؟

فاتن: دیگه چکار کنیم، همه چیز دست خداست.

حنان: آخ پاهام، خسته شدم.

بعضی هاشون وارد اتاق شدند.

هبه شالش را باز می کرد و با خستگی از پله ها بالا می رفت. تا به خانه رسید.

هبه: وای خدا خسته شدم.

با دیدن جنان که دم در خانه ایستاده بود گفت: چته، برو داخل.

جنان: آنچه میبینم رو مگه نمیبینی، چطور میخوای برم داخل؟

هبه وارد خانه شد و همه جا را زیر نظر گرفت، سالن کثیف، پرده ها پر از خاک، و در آنجا یک مبل یک نفره و یک تلویزیون قدیمی بود، حتی گیرنده ای نبود تا تلویزیون را روشن کنند، به سمت اتاق رفت، دید سه تخت فلزی اونجاست، اتاق کمی کثیف هست ولی بهتر از سالن بود، رو تختی هایشان قدیمی بود، حتی یکی از آنها روتختی نداشت، و از آن پنبه بیرون اومده بود.

به اتاق دوم رفت در اونجا یک تخت بزرگ دونفره بود، یه سرویس بهداشتی در اتاق بود، که خیلی کوچک بود و کف آن سیمان زده بودن حتی کاشی زده بودن.

به اتاق سوم رفت یک تخت یک نفره بود، انگشتش رو روی میز کشید پر از خاک شد.

حنان از پشت به اون نزدیک شد وگفت:

-انگار سال هاست کسی اینجا نبوده.

هبه: نگو داری ظلم میکنی.

حنان ابرو درهم کشید

-چرا؟

-چون سال ها ظلمه، دستهایش را از خاک تکان داد وادامه داد، بگو بیشتر از سال هاست کسی اینجا نیومده.

یهو صدای جنان را شنیدند.

-این ظلمه. می خواهید من اینجا شب رو بمونم؟

عبدالرحمان: اشکال نداره دخترم، فقط امشب رو، اینجا بگذرونیم، قول میدم فردا از اینجا بریم.

جنان: نه محاله، نمیتونم بابا، تو آشپزخونه رو ندیدی، خیلی کثیفه اوق، چیز هایی اونجاست که قابل گفتن نیست.

فاتن از وضع حالیشون راضی نبود، ولی می دونست دیر وقت است و جایی دیگه پیدا نخواهند کرد.

جنان با عصبانیت گفت:

-اگه میدونستم قضیه اینجوریه، از ماشین پیاده نمی شدم.



سعد جنان رو از در دور کرد و در رو بست. جنان در دل گفت: همش تقصیر تو خسیسه.

سعد رو به جنان گفت: یالا، برو تو اتاق بخواب.

جنان: باشه الان پرواز میکنم زود میرم میخوابم، هه من از جام تکون نمیخورم، تا صبح بشه زودتر از اینجا بریم.

فاتن با تندی جنان را صدا زد، تا به او اخطار بدهد صدایش را برای عمویش بلند نکند. جنان فهمید و گفت

-باشه خفه می شم، اها و دستش را روی دهانش گذاشت، و روی مبل تک نفره درون سالن نشست.

عبدالرحمان وزنش، برای خواب به سمت اتاق داری تخت دونفره رفتند،

هیا و دخترش هم، به سمت اتاقی که سه تا تخت داشت، سعد اتاقی را که تخت یک نفره داشت گرفت. حنان به سمت خواهرش جنان رفت و سمت راستش نشست و گفت:

-دیدي عمو به کدوم اتاق رفت؟

جنان با چشم های پر اشک، در حالی که اصلا از وضع خوشش نمی آمد با صدای آهسته گفت:اره دیدم.

حنان:اتاق به اون کثیفی که درش قدیمیه، حتی درست بسته نمیشه، اگه بازش کنی هم صدا ترسناکی میده.

جنان: فقط صدای در ترسناک نیست، همه این خونه ترسناکه حس میکنم جن اینجاست.

سعد روی تخت نشسته بود یک بطری آب خنک در دست داشت، نصف اون رو خورد، و نصف دیگه رو روی زمین ریخت، و بطری رو روی زمین خاکی انداخت و خودش رو روی تخت انداخت تا استراحت کند.

حنان خواست درست بشیند بدون قصد مبل تکانی خورد.

جنان: مرض خر گنده، نزدیک بود بیفتم.

حنان خندید و گفت: بخدا از قصد نبود و ساکت شد. چشمش به زمین خورد و با ترس گفت:

-جنان نگاه نگاه کن.

جنان با سرعت از روی مبل پرید و گفت: -ها چی رو نگاه کنم؟

حنان خندید و گفت:

-خخ، دوربین مخفی بود.

جنان رنگ صورتش پریده بود، به خواهرش نگاه کرد، دلش می خواست اون ر، خفه کند.

-خر احمق، فکر میکنی حوصله شوخی دارم. وهی بار حنان کرد حنان فقط

میخندید، جنان دوباره روی مبل نشست و با عصبانیت گفت:

-خر گنده، دیگه با من حرف نزن اعصاب ندارم

-تانک خانم، استخونام رو شکستی.

جنان با عصبانیت به حنان نگاه کرد، و حساب کار دست حنان افتاد، حنان با دیدن نگاه جنان گفت:

-خب بریم بخوابیم من خسته ام.

-شوخی میکنی؟ واقعا می خوای تو اون اتاق کثیف بخوابم، نمیخوام عبامو(چادر عربی) رو کثیف کنم، اوق واقعا خیلی کثیفن.

حنان: من عبامو رو خودم میندازم، چون واقعا رو تختی ها کثیفن حالمو بهم میزنن. جنان کمی احساس ترس کرد وگفت:

-میخوای بخوابی ومنو تنها بزاری؟

حنان: باشه بهترین خواهر دنیا، همینجا پیشت می خوابم(چون هر دو لاغر بودن هر دو روی مبل یک نفره جا شدند)

\*\*\*

ساعت ۴:۰۰ صبح

سعد خواب بود، یک دفعه احساس کرد کسی روی دیوار راه می رود، سرش را برگردوند ولی چیزی ندید.

حنان غرق خواب بود، ولی جنان حتی نتوانست چشماش رو ببندد، داشت با خواب مقاومت می کرد، که چشمش به در اتاق سعد خورد، و و یک گربه را که در حالی که بهش نگاه می کند، وچشم هاش برق میزد دید، جیغ کشید.

-وای

حنان با ترس از صدای جیغ جنان از جاش پرید.

-چیشده، چرا جیغ میزنی؟

همه از خواب پریدند، جز هیا که خواب سنگینی داشت، همه به سالن اومدن  
پرسیدن چیشده؟

جنان: بخدا دیدمش، اونجا، اونجا بود یه گربه بهم نگاه می کرد.

سعد: ای بابا، الکی نصف جونمون کردی، و دوباره برای خواب به اتاقش برگشت.

فاتن خمیازه ای کشید، عبدالرحمان دخترش رو بغل کرد وگفت

-بسم ا... الرحمن الرحیم، کجاست اون گربه که میگی، نیست درو پنجره ها که بسته  
اس از کجا بیاد. بهش فکر نکن دخترم، خواب دیدی.

جنان: بخدا اونجا بود، یک گربه سیاه، به سمت آشپزخونه فرار کرد، و به گریه افتاد  
عبدالرحمان دستشو گرفت.

-باشه بیا بریم ببینیم ، که هست یا نیست.

جنان اشکاش رو پاک کرد.

-نه من نمیخوام، خودت برو من آشپزخونه نمیرم.

عبدالرحمان به آشپزخونه رفت، چراغ ها رو روشن کرد و به همه جا نگاه کرد، چیزی  
ندید.

به سالن برگشت، در حالی که زیر ل\*\*ب اعوذ بالله من شیطان رجیم میگفت.

فاتن: ها! چته چیشده؟

فاتن با ترس

فاتن: ولی چجوری آخه؟

عبدالرحمان نگاهی بهش کرد، زمزمه کرد.

-هیس، دخترها نترسون.

دخترها نشنیدن چون یکم از اونها دور بودند.

حنان: ها بابا چی چ... شد دیدیش؟

عبدالرحمان نگاهی بهشون کرد، حنان از ترس به هبه چسبیده بود و علامت ترس تو صورتشون بود.

ولی جنان بیشتر از همه ترسیده بود، واز همشون دور بود. برای برطرف کردن نگرانی هاشون لبخندی زد

عبدالرحمان: اره دیدمش، اونم منو دید و زیرکابینت قایم شد، ترس نداره که، همه اش یک گربه اس.

جنان روی مبل نشست به بود و به پدرش نگاه می کرد، فهمید پدرش دروغ می گوید، چون که قلبش حس کرده بود.

عبدالرحمان از نگاه دخترش فهمید که باورش نکرده، چون دختر باهوشی بود و زود قضیه رو می گرفت.

عبدالرحمان: پاشید دخترای گلم برید بخوابید.

هبه: شما امر کن عمو جان.

عبدالرحمان: خدا حفظت کنه دخترم.

حنان: بابا من میترسم.

با محبت به دخترش نزدیک شد، دستش رو گرفت

-پاشو پیش من بخواب.

حنان: پس من چی؟

-توام بیا نمیتونم که از پست پر بیام.

حنان خندید و هر دو با پدرشان به اتاقش رفتند. سکوت و تاریکی همه جا رو فرا گرفت. هبه به مادرش که از هیچی خبر نداشت نگاه می کرد، و خودش هم سعی میکرد بخوابد و چشمش کم کم گرم می شد که با یه احساس عجیب از خواب پرید. حس کرد کسی پتو رو از سمت پاهایش میکشد، پتو رو با دو دستش محکم گرفته بود. و صورتش رو با اون قایم کرده بود، قلبش تند میزد. و در دل می گفت: وای خدا یعنی کیه من تازه به اتاق واومدم در رو هم بستم مادرم هم خوابه، کسی هم تو اتاق نیست، قلبش تند میزد، باز پتو محکم تر کشیده شد، از ترس به گریه افتاد، با صدایی که از ترس بزور شنیده میشد قران خوند.

ساعت ۵:۰۰ صبح

عبدالرحمان از جایش بیدار شد و وضو گرفتو جانماز را جایی تمیز رو به قبله پهن کرد و شروع به نماز خوندن کرد اتاق تاریک بود جز نور کمی که از در اتاق وارد میشد یکمی اتاق رو نورانی کرده بود وقتی داشت نماز میخوند بعد سجده آخر حس کرد سایه یک شخص روی زمین افتاد، سایه شخصی بلند قد و با هیكلی درشت، گرما رو پشت سرش احساس میکرد نمازش رو کامل کرد تشهد داد سلام داد وهنوز اونو پشت سرش احساس می کرد بعد تمام شد خدا خدا رو یاد میکرد با لعنت بر شیطان به پشت سرش نگاه می کرد ولی کسی رو ندید

دوباره ذکر خدا کرد و پناه می برد به خدای مهربان

ساعت ۷:۰۰ صبح

سعد از خواب بیدار شد حس خستگی و کوفتگی می کرد گشنگی هم اعصابش رو خورد کرده بود دوباره چشماش رو بست با صدای همهمه و حرف زدن مردم تعجب کرد صدای مردم زیادی بیرون از اتاق می شنید ولی هیچی از حرف هاشون نمی

شنید از روی تخت پاشد و در اتاق رو باز کرد در چوبی با صدای بدی باز شد

شک زده سرجاش یخ زد و چشمانش از تعجب گرد شد هیچ کسی در سالن نبود پشه هم پر نمیزد، پس کجان اون مردمی که حرف میزدن! ترس تمام وجودش رو فرا گرفت به سمت در ورودی خونه رفت دسته در رو پایین کشید باز نشد باز امتحان کرد ولی هرکاری میکرد در باز نمی شد

سعد: قضیه چیه نکنه یکی از بیرون در رو به روی ما قفل کرده دوباره امتحان کرد و باز امتحان کرد ولی در باز نشد صدای زن و دخترش و عبدالرحمان و زن دخترش از اتاق دوم می اومد به سمت اونها رفت

\*\*\*

روی تخت خوابیده بود پرنسس زیبایی ها همه چیزش زیبا بود از سر تا پاش خلاصه همانند معنی اسمش جنان(دیونه کننده) زیبایی اش هوش از سر آدم می برد بعد کلی مقاومت با خوابش و از خستگی راه در خواب عمیق فرو رفته بود

با اینکه کلی ترسیده بود به پهلو سمت راست خوابیده بود احساس کرد دست پدرش به شکل نوازش بر روی گردنش به شکل عاشقانه ای حرکت می کرد تا روی کتف انگشتش رو میکشید و باز گردنش رو نوازش می کرد زود از جاش پرید قلبش

تند میزد مگه میشه پدرش اینطور باشد محاله غیر ممکنه، به پشت سرش نگاه کرد  
علامت تعجب برو صورتش رسم شد اتاق کاملا خالی بود

-اعوذو بالله من شیطان رجیم پتو رو از خودش برداشت و به سمت اتاق دوم شتافت

سعد: به خدا داشتم می مردم از ترس اول از بیرون اتاق صدای مردم شنیدم ولی تا  
به سالن رفتم هیچ کسی نبود

هبه:اره مامان بابام راست میگه دروغ نمیگه منم حس کردم یکی از سمت پاهام پتو  
رو می کشه

حنان: وای خدا پاشید پاشید وسایلمون جمع کنیم از اینجا بریم

عبدالرحمان:خدا بهتون عقل بده و به راه راست هدایتتون کنه

هیا: من که اصلا این حرف ها باورم نمیشه

جنان گریه کنان وارد اتاق شدو به سمت پدرش دوید سرش رو روی سینه اش  
گذاشت وزار زار گریه کرد

عبدالرحمان: ماه من خوش اومدی

جنان با صدای لرزان گفت

-چرا منو تنها گذاشتین ؟

عبدالرحمان بلد خندید وگفت

-دختر خوب تو بزرگ شدی چی میشه تنها بخوابی ؟

کسی از دل جنان خبر نداشت به گریه اش ادامه داد.



عبدالرحمان: باشه دختر بابا دیگه دوباره تنهات نمیزاریم

جنان: مگه بار دومی هست بریم از اینجا زود زود.

همه وسایلشون جمع کردن و به سمت در رفتن شک زده شدند در باز نمی شد

جنان: چرا باز نمیشه؟

هیا: یعنی تو این کثیفی بمونیم.

فاتن: ممکنه کسی از بیرون قفلش کرده.

عبدالرحمان: تو فراموش کردی کلید باهامونه بعدشم کلید تو دره چجوری از بیرون

قفل کنن

حنان: پس قصه چیه چرا در باز نمیشه؟

سعد: من بازش میکنم لگد محکمی به در زد ولی اون در چوبی قدیمی عین آهن قوی

شد نه با زور باز میشد نه با سیاست.

هبه: یعنی ما اینجا حس شدیم؟

جنان: چجوری بریم بیرون؟

عبدالرحمان: یه لحظه یه لحظه به موبایلش نگاه کرد من موبایل شارژ تمون کرده

خاموشه

حنان دنبال موبایلش میگشت سعد موبایلش هم شارژ باطری داشت هم شارژ پول

ولی می ترسید شارژش تموم شه ساکت شد هیا دور ورش رو نگاه کرد

-اینجا تلفن نیست؟

هبه: اینجا غاره تلفن اش کجا بود و بلند خندید

فاتن: تو این وضعیت وقت شوخی کردنه؟

هیا: ببخشید فقط نظرمو گفتم

فاتن: اشکال نداره و بفکر چاره افتاد

چنان تو عالم دیگه ای بود چیزی که براش اتفاق افتاده رو بارش نمی شد

-یعنی اتفاق افتاده یا نیفتاده باورم نمیشه غیر ممکنه خیلی واقعی بود شبیه دست

بابام بود پوستش ضخامتش همه چیزش من فکر کردم دست بابامه ترس ورش

داشت ولی نوازش کردنش عادی نبود ای خدا چه اتفاق هایی داره میفته و دعا و ذکر

خوندن رو شروع کرد به خواندن

چنان: بابا موبایلم پیدا نکردم انگار گم شده.

سعد احساس کرد تو وضعیت بدی گیر کرده موبایلش رو در آورد و گفت من موبایلم

باطریش شارژ داره اما...

عبدالرحمان: از دست تو حتی تو این وضع هم بفکر پولاتی

سعد: اره پولام جونمه

هبه به مادرش نگاه کرد و به پدرش نگاه کرد از داشتن پدر خسیس بسیار شرم زده

شده بود

عبدالرحمان: باشه بده زنگ بزوم

سعد: بگیر اما میگم سیم کارتم در بیار سیم کارتتو بزار تماس بگیر

عبدالرحمان: ایشالا با پولات خوشبخت شی هوف

سعد: نترس خوشبخت می‌شم

عبدالرحمان سیم کارت رو عوض کرد و سیم کارت خودشرو تو گوشی سعد گذاشت و باروشن کردن گوشی دید که گوشی فقط یه خط باطری شارژ داره از دست پسر عمویش عصبانی شد ولی وقت دعوا نبود گوشی رو روی گوشش گذاشت داشت زنگ می خورد مرد با شنیدن حرف های عبدالرحمان گفت که زود خودش رو می‌رسونه عبدالرحمان دلش آروم شد وقتی مطمئن شدن از اون خونه بیرون میرن همه شادی و خوشحالی میکردن همه با صدای بلند می خندیدند یک دفعه صدای خنده غریبه ای شنیدن همه یهو ساکت شدند همه چشماشون درشت شد و قلبشون تند میزد یک دفعه هیا چیز سیاهی دید ولی یهو غیب شد ترسید و تو دلش هی ذکر میگفت یکدفع یک موجود عجیب جلو چشم همه ظاهر شد شبیه آدمیزاد بود ولی دو سر داشت ولی چشمی نداشت همه ترس رو احساس کردند به سمت اتاق دویدند ولی سعد انگار خشکش زده بود نمیتونست تکون بخوره از ترس چشمانش درشت شده بود اون موجود به سعد نزدیک میشد دو پا داشت ولی راه نمی رفت پرواز میکرد به سرعت به سعد نزدیک شد همه جیخ و داد می کشیدند حتی سعد از ته دل فریاد می کشید یک دفعه اون موجود سعد رو گرفت و در یک چشم به هم زدن به سمت اتاقی که سعد خوابید پرواز کرد و در رو محکم پشت سرش بست صدای در همه خونه رو لرزاند صدای فریاد سعد و درد کشیدنش رو می شنیدن و صدای جوییدن اون کائن هم شنیده می شد یک دفعه صدای سعد خاموش شد و سکوت همه جا رو فرا گرفت

هیا گریه وزاری می کرد جنان تو شک بود هبه هنوز باورش نمی شد چیزی که اتفاق افتاد عبدالرحمان با صدای بلند شروع به قرآن خواندن کرد فاتن می خواست

خواهرش رو دلداری بده ولی خودش به کسی که دلداریش بدهد نیاز داشت حنان  
دلش می خواست کسیرایش توضیح دهد چه اتفاقی افتاد

ساعت ۹:۰۰ صبح

عبدالرحمان هی به ساعت نگاه می کرد

فاتن: دیر کرد پس اون مرد کی میاد

هیا ساکت به نقطه ای روی دیوار خیره شده بود

حنان: بابا تو رو خدا ما رو از اینجا ببر بیرون دیگه تحمل ندارم

عبدالرحمان ساکت بود

حنان: بابا؟

عبدالرحمان: جانم

حنان به خاله اش نگاهی کرد و رو به پدرش گفت

-الان عمو کجا رفت چیشد؟

عبدالرحمان: نمیدونم هر چی تو میدونی همونقدر می دونم.

هبا به گریه گفت

-بردنش، بردنش، اخ خدای من ، بابا جونمو بردن .

حنان به سمتش رفت واون رو بغل کرد وهر دو به گریه افتادن.

عبدالرحمان با دیدن اون ها قلبش به درد اومد گفت

-من میرم ببینم در باز میشه یا نه.

فاتن جیخ کشید و گفت

-ما رو اینجا تنها می زاری؟

عبدالرحمان:اره

فاتن:نه من محاله بزارم بری.

عبدالرحمان با عصبانیت گفت

-پس چکار کنم نمیتونم دست رو دست بزارم باید یکاری کنم.

جنان:نه بابا جان ما رو تنها نزار ما بدون تو هیچیم و اشکاش روی گونه هاش سقوط کرد

عبدالرحمان به سمت دخترش رفت ورو به رویش زانو و دستش رو به روی گونه جنان گذاشت اشک هایش رو پاک کرد وبا صدای آهسته گفت

-گریه نکن جون بابا، جنان من بهت قول می دم بر می گردم و زیاد طول نمی کشه

جنان سرش رو تکون داد و آرام گرفت

به پدرش اطمینان کامل داشت می دونست به قولش عمل می کنه

عبدالرحمان با ناراحتی لبخندی به روی آن ها زد وآن ها روی جوری نگاه کرد که انگار دیدار آخره پشتش رو رو به آن ها کرد ودر را باز کرد و بیرون رفت در رو هم پشت سرش بست.

جنان:مامان من می ترسم.

فاتن به دخترش نزدیک شد واون رو بغل کرد ودستش رو نوازش وار روی موهای دخترش می کشید

فاتن: فدات بشم دخترم نترس، ان شاء الله از اینجا بیرون میریم.

عبدالرحمان با ترس قدم بر می داشت ولی خودش رو با ذکر ویاد خدا آرام می کرد قدم بر می داشت و با چشماش همه جا رو زیر نظر داشت می ترسید یکی از یک جا جلویش سبز شود. قلبش تند می زد سکوت همه جا رو فرا گرفته بود حتی صدای نفس هایش رو می شنید. به سمت اتاقی که اون موجود سعد رو اونجا برده بودرفت و به در اتاقش نزدیک شد تصور می کرد داخل اتاق سعد رو با کلی خون دور و اطرفش را ببیند یا اون موجود رو در حال خوردن گوشت سعد ببیند چیز ترسناکی بود ولی باید به ترسش قلبه می کرد دست لرزانش رو به سمت در دراز کرد با صدای بلند شروع به قرآن خواندن کرد. قبل رسیدن دست عبدالرحمان، در با صدای بلند باز شد، در حال مبارزه با ترسش وارد اتاق شد چشمانش رو تا آخر باز کرد و نفس بلندی کشید

عبدالرحمان:ها!

از شک وارده به عقب برگشت، به در برخورد هیچ کسی در اتاق نبود اتاق مثل قبل بود. انگار نه انگار که اتفاقی در اتاق افتاده، قلبش تند می زد به سمت در ورودی دوید دسته در رو کشید در باز شد در جاش خشک شد باورش نمی شد.

عبدالرحمان:در باز شد در باز شد.

تو اتاق

هیا صدای شنید که اون رو از شک بیرون کرد اگه خودش با گوش های خودش نمی شنید باورش نمی شد دنبال اون صدای آهسته گشت، اگسعد رو کنار خودش با دو قدم فاصله دید. هیا باورش نمی شد

هبه به مادرش نگاه کرد از دیدن تعجب کرد. هیا از جایش پا شد و قدمی برداشت  
سعد با خباثت نگاهی کرد و لبخند زد و دو قدم عقب رفت.

هیا داغون بود

هیا: سعد تو برگشتی، اره اره تو برگشتی، سعد چرا از من دور میشی؟

حنان و جنان و فاتن با تعجب به هیا نگاه می کردند

حنان: تو عمو رو میبینی؟

حنان: نه، کسی نیستن اصلا.

حنان: پس خاله با کی حرف می زنه؟

حنان: انگار دیونه شده، خدا رحم کنه.

فاتن برای حال بد خواهرش هیا گریه می کرد.

هبه مادرش رو گرفت و گفت

-مامان چته خدا رو یاد کن و گریه می کرد.

هیا: هبه نگاه کن پدرت برگشته اون هاش وایساده چیزیش نیست.

هبه: مامان لعنت بر شیطان کن، بابا رفت دیگه هم بر نمی گرده.

سعد: نه لعنت نکن، ولش کن بیا من زنده ام، نگاه کن من سعد شوهرتم بیا.

هبه مادرش رو تکون می داد

هبه: مامان کجایی؟ چرا ماتت برده به چی نگاه می کنی.

سعد آهسته

گفت-بیا، بیا با من بیا و قدم به قدم عقب می رفت.

هیا دنبالش رفت

فاتن وهبه اون رو محکم گرفتن

هیا:من رو ول کنید می خوام پیش شوهرم برم

سعد می خندید

فاتن:شوهرت کجاست، اون رفته دیگه بر نمی گرده.

سعد:بیا هیا بیا پیشم. و بازم خندید

هیا:نگاه کنید اونجاست منتظرمه ، می خواد پیشش برم ولم کنید.

هبه گریه می کرد ودست مادرشو ول نمی کرد

فاتن ایت الکرسی می خوند

سعد با شنیدن اعوذو بالله من شیطان رجیم فرار کرد هیا با دیدن سعد تعجب کرد

سعد فریاد کشید و با سرعت به حالت پرواز از در رد شد وفرار کرد.

هیا به زانو افتاد وتکرار می کرد

- رفت در بسته بود، چطور از در رد شد.

فاتن دست هیا رو گرفت واون رو از زمین بلند کرد هیا رو به اون گفت

-میگم از در رد شد

فاتن:باشه لعنت بر شیطون کن داره با عقلت بازی میکنه.

هیا عین دیونه ها گفت



-ولی اون شوهرم بود دیدمش، صدام می کرد

فاتن: انا الله وان اليه راجعون

\*\*\*

بیرون از اتاق

عبدالرحمان هنوز توشک بود چرا در باز شد چرا قبلش باز نشد کی مسئول این قضیه اس دلش می خواست بفهمد لبخندی با باز شدن در ب لبهایش اومده بود به سمت خانواده اش دوید وگفت

-پاشید در باز شد زود یالا

جنان: اخ جون یعنی می ریم بیرون از اینجا

هبه: یالا

حنان: خدا روشکر

فاتن هم دست خواهرش رو که شبیه مرده ها بود واصلا انگار اینجا نبود گرفت عبدالرحمان به کمک اش اومد وبقیه به سالن رفتن هیا رو فاتن وعبدالرحمان از هر دو طرف گرفتند حالش خیلی بد بود

عبدالرحمان: چیشد چرا...

با دیدن در ساکت شد در قفل شده بود

جنان: بابا در قفله

فاتن: چطور میگی در رو باز کردی و هنوز قفله

عبدالرحمان: ولی بخدا...

هبه به در نزدیک شد خواست بازش کند نتوانست

عبدالرحمان نگاهش کرد و گفت

-بخدا چند دقیقه قبل در باز شد چرا باز قفل شد

جنان: من باورت دارم بابا حتما اونا قفلش کردن

عبدالرحمان عصبانی شد

-ما تا حالا آزارمون به هیچ کسی نرسیده آخه چرا دستشو مشت کرد و به دیوار

مشتی زد و دستشو به کمرش زد نفس عمیقی کشید چشماش رو بست و

استغفرالله گفت تا آرامش بگیرید الان چکار کنیم.

فاتن دست خواهرش رو گرفت و دوباره به اتاق برگشت

هبه احساس کرد اتفاقی که برای پدرش افتاد برای اونم میفته و اون منتظر مرگ بود

جنان تکیه به دیوار در حال فکر بود

حنان کاملا نا امید شده بود

ساعت ۷:۰۰ شب

عبدالرحمان گوشیشو در آورد دید یه خط شارژ باطری طاره ولی هی اخطار می داد

باتری شارژش کمه برای بار چهارم به مردی که قرار بود به کمکشون بیاد و نیومد زنگ

زد

جنان: بابا وقتی جوابتو نمیده چرا در رو نمیشکونی بریم بیرون؟

عبدالرحمان برای بار چهل و یکم زنگ زد که جواب داد

-آخه مرد حسابی کجایی ما گیر افتادیم بیا... الو صداتو نمیشنوم نگاهی به گوشی کرد خاموش شده بود با فریاد گفت یا خدا کممون کن

جنان: چیشد میاد؟

حنان: اصلا وقت کرد حرف بزنه؟

جنان گوشی رو از پدرش گرفتوسعی کرد روشنش کنه ولی نشد که نشد جنان با عصبانیت گوشی رو به دیوار پرتاب کرد کم خوابی و

خستگی بهش فشار آورده بود حس می کرد اعصابش خورد شده.

به سمت اتاق رفت و در رو محکم بست صدای در تو خونه پیچید چراغ رو خاموش کرد و کش موهای بلندش رو باز کرد و دوباره بست حس گرمای کسی که اونو بغل کرد ترسید معروف بود جن ها از آتشن . جنان نمی دونست قضیه چیه به سمت تخت رفت و رو تخت خوابید و پاها و نصف بدنش رو با رو تختی پوشوند ولی هنوز نشسته بود و عصبانی رو تختی رو تو دستاش گرفته بود یکمی بعد چیزی در تاریکی دید چیزی سیاه که از دیوار بیرون اومد و وارد اتاق شد چیزی شبیه انسانی لاغر و بلند قد به سمتش می اومد وهی نزدیکتر می شد

جنان شک زده بهش نگاه می کرد و اون نزدیکتر میشد وقتی دید به تحتی که روی اون خوابیده بود رسید خودشو رو تخت پرت کرد سرشو با رو تختی پوشوند اشکاش زود روی گونه هاش غلتید و شروع به ایه الکرسی خوندن کرد می خواست با صدای بلند بخونه ولی صداش رو نمی اومد قلبش تند می زد

روی تخت نشست و سمت راستش دراز کشید چنان حس کرد که مستقیم دراز کشید یعنی پاهاشو حس نکرد انگار از آسمون پایین اومده یعنی حس کرد پرواز کرد و روی تخت فرود اومده حس کرد روی شکمش خوابیده و چیزی که قلبش رو به کوبیدن زیاد انداخت، حس کردن شونه اون که به شونه اش برخورد و صورت اون که نزدیک صورتش بود، و تنها چیزی که بین اونها فاصله انداخته یه رو تختیه همین. اشکاش روی گونه اش می بارید و گرمای شدیدی بدن و صورتش رو فرا گرفت از ترسش مرگ رو نزدیک می دید می خواست صدایش رو بلند تر کند تا آیه الکرسی بخواند ولی جز چند کلمه از زبانش جاری نشد تا اینکه از هوش رفت.

ساعت ۹:۰۰ شب

حنان: بزارید تلویزیون رو روشن کنم

هبه: لطفا مسابقه چیزی نزار یه آهنگ بزار و خندید

حنان: با نمک تو آب نمک خوابیدی انگار زیادی شور شدی

هبه: واقعا فکر میکنی تلویزیون رو روشن کنی چیزی پیدا میکنی؟ هیچی نداره بابا.

حنان کنار تلویزیون رفت و گفت

-نه خوب امتحانش ضرر نداره شاید چیزی پیدا کردم.

هبه به حنان که داشت تلویزیون رو روشن میکرد نگاه کرد جز صدای و صفحه برفی

تلویزیون چیزی نبود. حنان با صدای آهسته و جدی وبا کلی نا امید پرسید

-هبه فکر میکنی می تونیم از اینجا بریم؟

هبه سوشو پایین انداخت و با انگشت های دستش بازی می کرد گفت

-فکر نکنم بتونیم بریم.

حنان شبکه ها رو بالا پایین می کرد و با دیدن یک شبکه که قرآن کریم پخش می کرد وایساد

هبه:ها وایسا عوض نکن بزارش

حنان لبخندی زد وگفت:

-حتما میزارمش تو این شبکه جز کلام خدا چیزی نیست دل رو آروم میکنه.

هبه سرشو به مبل تکیه داد وچشماش رو بست و قرآن گوش داد حنان کنارش ولی روی زمین نشست. هبه چشمانش رو باز کرد و دید جنان به سمت آشپزخونه می رفت حنان حواسش به تلویزیون بود و قرآن رو از روی نوشته می خواند وگوش می داد هبه با کلی آرامش

گفت:جنان از خواب بیدار شد.

حنان سرشو به سمت هبه چرخوند

-راست میگی، کجاست؟

هبه: به سمت آشپزخونه با سرعت رفت انگار گرسنش.

حنان: اها، باشه پس من برم بخوابم جنان هست دیگه تنها نیستی.

هبه: باشه منم قرآن گوش میدم اینجا می خوابم، شبت بخیر.

حنان: باشه بای

هبه باز سرشو تکیه داد وقرآن گوش کرد حنان به سمت اتاقی که جنان بود رفت ولی خیلی تاریک بود. هبه جنان رو دید که از سالن ارد میشد زود صداش کرد

-جنان، جنان، جنان زود وارد اتاق شد هبه گفت: چرا این احمق جوابمو نمیده؟  
ابروشو درهم کشید و به مبل تکیه داد سعی کرد بخوابه.

ساعت ۱ صبح

تو اتاق حنان رو تخت خوابیده بود در اتاق یک چراغ خواب قدیمی و خیلی کوچیک بود که به برق وصل بود وبا یه دکمه روشن می شد ونور خیلی کمی که به رنگ سفید بود می داد وبا همون دکمه هم خاموش می شد

حنان خواب بود چشماشو خوابلو باز کرد حس کرد چیزی نمی بینه چون همه جا تاریک بود دوباره چشماشو بست و دوباره چشماشو باز کرد که یکی چراغ رو روشن کرد حس کرد کسی که چراغو روشن کرده کنارش نشسته کنجاو شد اون شخص رو ببینه نگاهشو پایین تر از چراغ خواب برد و بازم پایین تر تا نگاهش به زمین رسید نگاهش با اون شخص که رو زمین نشسته بود خورد زود نگاهشو از ترس برداشت ترسید اگر نگاهش به نگاه اون بخوره به سمتش بیاد چون فقط یک قدم فاصله با تخت داشت لعنتی بر شیطان فرستاد وسرشو محکم با پتو پوشوند و روش رو برگردوند و خوابید

در اتاق دوم عبدالرحمان خواب بود کنارش هم فاتن خوابیده بود بعد اون همه خستگی ها باید هم می خوابیدند فاتن با حس یک حرکت خواب از چشماش پرید نزدیک صورتش شد و پتو رو از صورتش کشید فاتن محکم پتو رو قبل برداشتنش گرفتن با یک حرکت سریع ولی اون از کارش دست نکشید دوباره پتو رو کشید فاتن شک زده از شخص روبه روش نتونست چیزی بگوید شخصی سیاه چهره شبیهه انسان

سیاه چهره: با من بیا

فاتن چشماش رو درشت تر کرد تا بهتر ببینه می دید ل\*\*ب هاش حرکت میکنه اما همه چیز صورتش سیاه بود فقط دهانش سیاه نبود وموقع حرف زدنش دیده می شد آب دهانش رو قورت داد عرق سرد روی بدنش نشست بود

سیاه چهره: بیا من شوهرتم با من بیا

فاتن جیخ کشید نه نه وای بهش نزدیک تر شد خودش رو عقب کشید که شونه اش به کمر عبدالرحمان برخورد. بازم بهش نزدیک تر شد دستش رو گرفت سعی می کرد اون رو بکشه و با خودش ببره

سیاه چهره: بیا من شوهرتم

فاتن دستش رو سعی می کرد ازاد کند و رو دست اون می زد

فاتن: ولم کن گفتم ولم کن اه

سیاه چهره: من رو می زنی نشونت می دم

فاتن به گریه افتاد عبدالرحمان از سر و صدا با ترس بیدار شد روشو به سمت زنش برگردوند حالا پشت فاتن به عبدالرحمان بود

عبدالرحمان زنش رو ب\*غ\*ل کرد وگفت

-چیشده چرا جیخ میکشی ؟

فاتن: هنوز سرم داد میکشی ولم کن اه ولم کن

عبدالرحمان: باشه باشه آروم باش من پیشتم

سیاه چهره وقتی عبدالرحمان بیدار شد غیبتش زد فاتن خیلی ترسیده بود و دنبال جایی برای پناه بردن می گشتت. وقتی دید خبری از سیاه چهره نیست روش رو ب سمت عبدالرحمان کرد و محکم اون رو ب\*غ\*ل کرد

عبدالرحمان موهای فاتن رو نوازش می کرد و سعی می کرد آرامش کند ولی فاتن هنوزم از ترس میلرزید و گریه می کرد

عبدالرحمان: هیس گریه نکن آرام باش من پیشتم آرام باش

\*\*\*

ساعت ۴ صبح

از سالن صدایی رو شنید که اون رو از خواب بیدار کرد این صدا، از ترس می لرزید هی تکرار می کرد این صدا،

صدای پدرش بود که از اتاق بیرون اومده بود و به سالن اومده بود

-پاشو تو اتاق بخواب.

و به اتاق دوم رفت، هبه قلبش تند می زد «صدای بابامه» پتو رو از روی صورتش برداشت، دید که تلوزیرن روشنه ولی شبکه ای که قران پخش می شد عوض شده بود

-این خدا کی عوضش کرد! ای خدا از من دورشون کن

عرق کرده بود از ترس می لرزید قلبش تند می زد اشک هایش چهارتا چهارتا روی گونه اش می چکید یک دفعه حس کرد در سالن کسانی دیگر هستن یکی که نزدیک



پاهایش وایساده بود و یکی سمت چپ اش وایساده بود ولی چهار قدم فاصله داشت می ترسید لمسش کند حرکاتشون رو حس می کرد

در دلش قرآن می خواند حس میکرد زبانش قفل شده بود نمی تونست حرفی بزنی تنها چیزی که حرکت می کرد ریزش اشکاش بود» ای خدا مهربان من همیشه می شنیدم شیطان ها و جن ها وقتی صدای اذان رو می شنوند فرار می کنند ای خدا از من دورشون کن بزار الان اذان بگه»

اونها می خواستند از جاش پاشه تا راحت باشند هبه حس می کرد بدنش از ترس فلج شده نمی توانست حرکت کنه

قلبش تندتر می زد چون حس می کرد اونی که نزدیک پاهش بود نزدیک تر شد دستش رو رو دهانش گذاشت تا صداش رو خفه کنه و بیشتر گریه کرد اشکاش بیشتر و بیشتر شد یک دفعه صدای «الله اکبر الله اکبر» شنید. رفتنشون رو حس کرد نشست و خدا رو شکر می کرد «خدایا شکر خدایا شکر منو نجات دادی» و به بقیه اذان گوش داد.

\*\*\*

ساعت ۸ صبح

هیا روی تخت خوابیده بود حس کرد کسی با دو دستش پاهایش را گرفت واون رو کشید هیا جیغ کشید و روی زمین افتاد کمرش درد گرفته بود هنوز پاهایش رو گرفته بود و روی زمین می کشید انگار از دست هیا عصبانی بود هیا جیغ می کشید«ولم کن اه ولم کن» اون چیزی رو جزیه چیز سیاه شفاف شبیه انسان نمی دید واین اون رو بیشتر می ترسوند بعد مسافت طولانی که هیا رو روی زمین کشیده بود ایستاد و

پاهایش رو ول کرد و با کتک بجونش افتاد هیا جیخ می کشید و گریه می کرد و دستاشو جلوی صورتش گذاشته بود تا از ضربه ای احتمال جلوگیری کنه .

هیا جیخ کشید نه! عبدالرحمان، یک سیلی محکم به هیا زد! هیا، چشماش رو باز کرد؛ نفس نفس می زد! دستش رو روی گونه اش گذاشت، به عبدالرحمان وفاتن نگاهی کرد! انگار با نگاهش، از عبدالرحمان دلیل سیلی را می پرسید!

فاتن:

-هیا! صدای جیخ هات رو شنیدم! از خواب ترسون بیدار شدم، اومدم دیدم جیخ می زدی! هر چی خواستم بیدارت کنم نشد! که عبدالرحمان اومد، خدا روشکر با سیلی عبدالرحمان بیدار شدی!

هبه:

-مامان! مگه چه خوابی می دیدی؟

هیا با سوال دخترش یاد خوابش افتاد.

و زار زار گریه کرد! بدون اینکه حرفی بزند!

\*\*\*

در اتاق دوم

حنان چیزی رو دید! که از ترسش نزدیک بود سخته کند! هین محکمی گفت!

بدنش به لرزش افتاد! یکی رو دید! که شکل هبه بود! عبا(چادر عربی) پوشیده بود!

صورتش پوشونده بود، ولی شبیه هبه بود! ولی حنان می دونست! هبه بیرون

خوابیده! حتی اگه تو اتاق بیاد، عبا نمی پوشه! این هم شکلش عجیب بود! چرا به جنان نگاه می کرد؟! چی از جون جنان میخواست!؟

حنان به جنان نگاه کرد دید غرق خوابه! و هیچی از دورش نمیدونه! به آن زن عبا پوش نگاهی کرد، کنار تخت خواهرش وایساده بود! شجاعتش رو بدست آورد و فکر کرد! بره خواهرش را بیدار کنه! تا باهم فرار کنند. اما اینجا یک سوپرایزی نهفته بود! حنان سعی کرد از جایش پا شود ولی تا کمرش از تخت فاصله گرفت دوباره به تخت چسبید! حس کرد یکی اون رو از دستاش گرفته! و نمیزاره از جاش پاشه! سعی کرد دستاش رو آزاد کنه! که حس کرد یکی پاهایش را هم گرفت! انگار که دست و پاهایش را به تخت بسته بودند!

-اها! جنان! جنان!

اون زن به جنان نزدیک شد و با عصبانیت بهش نگاه می کرد! جنان خواب بود و از هیچی خبر نداشت.

حنان حس کرد اون زن از جنان عصبانیه اما چرا؟! برای چی!؟

حس کرد این زن می خواهد خواهرش رو مثل عمویش سعد با خودش ببرد!

می خواست جیخ بکشد تا جنان رو از خواب بیدار کند! ولی کسی با دستش مانع بیرون اومدن صدای حنان شد! سعی می کرد جیخ بزند! ولی جیغش خفه می شد! انگار لال بود جیغش نمی توانست جنان رو از خواب سنگینش بیدار کند! سعی می کرد دست وپایش رو آزاد کند ولی نمی توانست! زن صورتش رو روبه روی جنان قرار داد و به صورت عجیبی به صورت جنان نگاه می کرد!

حنان:

-نه جیغ!

صدایش در دهانش خفه می شد.

که یک دفعه

در با سرعت و صدای بلندی باز شد! و عبدالرحمان وارد اتاق شد! عبدالرحمان با صدای جیغ خفه حنان خودشو به اتاق رسونده بود! حنان دید با اومدن پدرش آن زن غیب شد! و همه چیز ب حالت اول برگشت! روی تختش نشست و مچ دستش را که درد می کرد با دست دیگرش فشار می داد و به گریه افتاد!

عبدالرحمان با نگرانی کنار دخترش روی تخت نشست!

عبدالرحمان:

-چیشده؟! چرا جیغ میزنی؟ حالت خوبه!؟

حنان دستشو فشار می داد واشکاش عین جویباری روی گونه هاش جاری شده بود! عبدالرحمان از نگرانی خون تو رگ هاش خشک شده بود! حنان با گریه گفت:

-بابا پاشو جنان رو ببین چطوره! من چیزیم نیست!

عبدالرحمان با یاد آوردن جنان از جاش پرید! به سمت تخت جنان رفت و پتو رو از روش برداشت! جنان با تشویش چشمانش رو با سختی باز کرد! و پدرش رو با گیجی نگاه می کرد! عبدالرحمان شونه های جنان رو گرفت! واون رو روی تخت نشاند! صورتش مقابل صورت دخترش قرار گرفت! جنان بیدار شد ولی دوباره روی بالشتش افتاد! عبدالرحمان دوباره دخترش رو نشاند و با دستش اون رو گرفت تا مانع افتادنش بشه! جنان با چشمای پر اشک و صدای آهسته گفت:

-بابا حس می کنم خیلی خستم!

عبدالرحمان: چت شده جنان! چیشده؟!

جنان یادش آومد چیشده! و به گریه افتاد!

عبدالرحمان: جنان جوابمو بده!

جنان: نمی خوام! من مامانم رو می خوام! دیگه نمی خوام اینجا بمونم!

عبدالرحمان با دیدن اشک های دخترکش غم دنیا در دلش نشست، و در دل گفت:

(خدا ببخشنت سعد! اگه حرفاتو گوش نمی کردم الان ما در امن وامان بودیم! ولی

بین خسیسی و پول پرستیت تو رو به کجا برد و خدا عالمه ما رو به کجا می

بره!) جنان مثل بچه ها گریه می کرد و در اصل ظاهرش زیبا ومظلوم بود! وعین

اسمش دیونه کننده بود!

-بابا مامانم کجاست!؟

عبدالرحمان:

-باشه عزیز دلم گریه نکن! میبرمت پیش مامانت!

با دستاش اشک های جنان رو پاک کرد!

و دخترش رو بغل کرد! واونو پیش مادرش برد، جنان وقتی مادرش رو دید به گریه

افتاد! و همه اتفاق ها رو برایش تعریف کرد.

\*\*\*

ساعت ۱ شب

همه تو سالن دور هم جمع شده بودن، به جز فاتن و عبدالرحمان که تنها در اتاق نشسته بودند، در اتاق باز شد فاتن بهشون نزدیک شد و آروم به جنان گفت:

-پاشو پدرت کارت داره!

جنان:

-چرا! چیشده؟

فاتن نشست وگفت:

-برو خودت میفهمی!

-چشم مامان!

و از جایش پاشد و به سمت اتاق رفت؛ در رو باز کرد وگفت:

-بابا با من کاری داشتی؟

عبدالرحمان با جدیتی که جنان بهش عادت نکرده بود! چون همیشه باهاشون با محبت و مهربانی حرف می زد! گفت:

-در رو ببند! بیا کارت دارم!

جنان یکم ترسید! از ترس سرعت تپش قلبش بیشتر شد! به حرف پدرش گوش کرد و در رو بست و نشست! عبدالرحمان دید که جنان جای دوری نشسته بهش گفت:

-بیا نزدیک تر بشین!

جنان دختر خجالتی بود! و لپ هایش زود گل انداخت! عبدالرحمان با دستای به هم گره زدهو صورتی جدی نشسته بود! جنان از این سکوت طولانی ترسش بیشتر شد! عبدالرحمان سرشو بلند کرد و در چشمای جنان نگاه کرد و گفت:

-راسته که شنیدم!؟

جنان در دلش گفت(وای مامان باورم نمیشه چیزی رو که نمی خواستم بابا بدونه بهش گفتم)ولی چیزی دیگر بر زبانش جاری شد

-ایشالا خیره، چی شنیدی بابا؟

عبدالرحمان با کمی عصبانیت گفت:

-باهات چکار کرد!؟

جنان اشک در چشماش جمع شد! ولی چیزی نگفت

عبدالرحمان:

-راسته که کنارت خوابیدی؟

حنان با سری که از ترس و خجالت به زیر شده بود و صدایی که بزور شنیده می شد گفت:

-اره!

عبدالرحمان:

-چه شکلیه!؟

جنان:

-نمی دونم ولی شبیه سایه انسانه!

عبدالرحمان:

-باهات چکار کرد!؟

جنان :

...-

عبدالرحمان با عصبانیت گفت:

-حرف بزن جنان!

جنان با گریه گفت:

-نمی دونم! نمی دونم!

عبدالرحمان:

-یعنی چی نمی دونی جنان ها!

جنان:

-نمی دونم! من وقتی اومد کنارم زود خوابم برد از حال رفتم بیهوش شدم! نمی دونم

بعدش چیشدا!

و اشکاش روی گونه هاش سرازیر شدن! عبدالرحمان:

-از این به بعد من پیشت می خوابم! بزار بیاد پدر سگ، یا من زنده می مونم یا اون!

جنان خیلی ترسید تا حالا پدرش رو اینجور عصبی ندیده بود!

\*\*\*

ساعت ۴ شب

حنان: من گشمنه!

هبه: منم خیلی، دوست دارم همه نوع غذا بخورم حتی غذاهایی که دوست ندارم!



فاتن: منم خیلی گشمنه!

هیا: بسه! دیگه از غذا حرف نزنید! بیشتر گشمن میشه، دارم میمیرم از گشنگی!

یک دفعه صدای یک مادر و دختر رو شنیدند همه ساکت شدند! و سر و صداها شروع شد.

حنان:ها!

فاتن با ترس

-این صدای چیه!؟-

فاتن: صدای شکستن ظرف و ظرفه!

هیا:اعوذو بالله من شیطان رجیم!

جنان از همه دورتر نشسته بود، و پاهاشو بغل کرده بود یک دفعه یک کسی رو دید از پشت شبیه یک زن بود! ولی از جلو نه سر ، نه پا ، نه دست هیچی نداشت! انگار اون رو نصف کرده بودند و فقط پشتش باقی مونده بود! و جلوی بدنش غیب شده بود! از موجود عجیب ترسید وزود از جایش پاشد و پیش بقیه کنار پنجره نشست! و دستش رو روی قلبش گذاشت! یک دفعه کسی با دست محکم به پنجره زود اونقدر صدایش بلند بود که همه نفس ها بشماره افتاد! ترس مرگباری بود!

همه یک صدا جیخ کشیدند!

-جیخ وای!

جنان خیلی حساس بود ونمی توانست این اوضاع رو تحمل کند! به گریه افتاد.

\*\*\*

ساعت ۸ شب

جنان سایه یه شخص بلند قد و هیكل درشت رو که از جلوی اتاق رد شد رو دید!  
عمدا می خواست خودش رو به جنان نشان دهد!

جنان در دل گفت (باید قلبمو قوی کنم شجاع باشم! و دنبالش برم، اونا فقط من رو  
می خوان ولی چی از جون من می خوان!)

حنان:

-دیونه کجا میری!؟

حنان: میرم دنبالش با من بیا!

حنان: نه من باهات نمیام!

هبه: من باهات میام!

ولی جنان با سرعت دنبالش رفت هبه هم خودش رو به اون رسوند! دنبالش رفت و  
دید وارد آشپزخونه شد ولی از تعجب شاخ در آورد! در بسته بود چطور رفت تو؟!  
هبه اون چیزی رو که جنان دید ندید

حنان: سبحان الله!

هبه: چرا خشکت زده کجا رفت؟

حنان به هبه نگاهی کرد، انگار دوباره شجاعتش رو بدست آورد، در آشپزخونه رو باز  
کرد تاریک بود! ولی تا در رو باز کرد جنان اون رو دید که قدش کمتر و کمتر شد تا تو  
زمین غیبش زد انگار که وجود نداشته!

حنان شک زده گفت

-سبحان الله! ولی چطوری!؟

دسته در رو تو دستش فشار می داد و فقط پلک می زد و می گفت:

اعوذو بالله! پناه می برم بر خدا! ولی چطور ممکنه!

هبه شجاعت جنان رو نداشت از دور که وضع رو عادی دید نزدیک شد.

هبه:

-چرا خشکت زده؟ چیشده!؟

جنان دسته در رو ول کرد واز آشپز خونه دور شد

جنان:هیچی نشده بیا بریم.

هبه دید که جنان رفته به آشپزخونه نگاهی کرد و گفت:

-وای جنان رفت !

و زود دنبال جنان دوید!

\*\*\*

ساعت ۱۱شب

جنان

-مامان من خسته شدم، خوابم میاد، می خوام بخوابم ولی میترسم!

حنان:نه نخوابی ها!

هبه:اینجا بخواب.

جنان با ناز گفت:

-می خوای رو زمین بخوابم!؟

هبه: برو تو اتاق بخواب ولی در رو باز بزار!

حنان: نخواب! تحمل کن.

حنان: چی رو تحمل کنم! دارم میمیرم از گرسنگی! بعدشم، نکنه خبر داری کی می

ریم بیرون که تحمل کنم! و من نمیدونم!؟

حنان: نه خبر ندارم! ولی بعد چیزایی که دیدم، نمی تونم بخوابم!

حنان ساکت شد و به سمت اتاق رفت. چراغ خاموش بود، گذاشت خاموش بمونه، نور

کمی از در اتاق وارد می شد. در رو باز گذاشت و خودش رو رو تخت انداخت. وزیر

پتو قایم شد! و شروع به خواندن قران و دعا شد تا خوابش برد.

\*\*\*

ساعت ۱۲:۳۰ صبح

چشماشو باز کرد و روشو به اون طرف برگردوند. فاتن رو کنارش خواب دید!

ولی باورش سخته! فاتن پشتش به عبدالرحمان بود.

عبدالرحمان:

-عجیبه، خوابی! خوبه گفتمی دیگه نمیخوای بخوابی!

فاتن جوابشو نداد حتی حرکتی از خودش نشون نداد!

عبدالرحمان: تو چرا وقتی ازت پرسیدم، مطمئن گفتمی نمیخوابی الان از حرف

برگشتی!؟

جوابشو نداد

عبدالرحمان: بزار پاشم برم پیش دخترا بهتره!

از خوشانسی عبدالرحمان، در سمت خودش بود و صورتشو نمی دید.

\*\*\*

جنان تو اتاق غرق خواب بود. آروم بدنشو حرکتی داد ولی هنوز روی کمرش خوابیده بود. پاهاش رو حرکتی داد، حس کرد چیزی با پایش لمس کرده! هنوز چشمش بسته بود و پتو رو تا سینه اش کشیده بود! با گیجی چشمش رو باز کرد، یعنی چی لمس کرده؟! نگاهی به کنار پاهاش کرد کسی نشسته بود! و در سکوت نگاهش می کرد! جنان شک زده شد نمی توانست جیغی بکشد یا حرفی بزند حس کرد درست نمی تونه ببینه! تنها چیزی که دید یه انسان برنزه بود یا از تاریکی اتاق اینجوری اون رو دید! ولی مطمئنا چشمش سبز بود و شبیه چروغ روشن بودند! موهاش هم فر کوتاه روی گونه هاش افتاده بودن!

جنان نمی توانست کاری کنه! فقط پتو رو تا سرش کشید و پشتش رو به اون کرد! و یکمی فاصله گرفت. درسته بی خیال به نظر می رسید! اما داشت از درون سگته میکرد! قلبش از ترس می ایستاد اگر، در دلش قران و دعا نمی خوند. اشک هاش جویباری روام روی گونه هایش سرازیر می شدند! (خداوندا کمکم کن، نزار نزدیکم بشه! بزار کسی بیاد کمکم کنه! خدایا مراقبم باش من جز تو کسی رو ندارم!)

عبدالرحمان وارد سالن شد، در نگاه اول تو مکانش خشکش زد! به زنش فاتن خیره شده بود و نمی تونست چشمش رو از اون برداره! و شروع به حرکت کردن دستاش کرد می خواست توضیح بده!

عبدالرحمان:

-من فاتن... تو ...

به سمت اتاقی که خواب بود اشاره کرد

فاتن: عزیزم! چیشده!؟

به اتاق نگاه کرد.

-من! با کی تو اتاق حرف می زدم!؟

فاتن:

-با کی حرف می زدی!؟

-تو، تو اتاق کنارم خواب بودی!

فاتن: ولی من اینجا نشسته بودم! واصلًا تو اتاق نیومدم!

عبدالرحمان اول ترسید، و بعد فهمید موضوع از چه قرار است.

فاتن:

-چته باور نمی کنی! برو کنار ببینم با کی حرف می زدی!

دستشو گرفت و گفت:

-نه باورت کردم!

-باشه.

عبدالرحمان:

-جنان کجاست چرا پیشتون نیست!؟

هیا:

-رفت بخوابه.

عبدالرحمان با عصبانیت گفت:

-چرا گذاشتید تنها بخوابه!؟

فاتن:

-خودش خواست رو تخت بخوابه!

عبدالرحمان منتظر بقیه حرفش نشد و به سمت اتاق دوید!

عبدالرحمان:

-جنان! جنان!

و وارد اتاق شد

جنان:

-بابا!

از تختش پا شد، عبدالرحمان دستاشو باز کرد و دخترش رو با مهربانی ب\*\*غ\*\*ل

کرد!

جنان:

-بابا تو رو خدا بزار از اینجا بریم! دیگه نمیتونم اینجا بیشتر از این بمونم!

عبدالرحمان دست دخترشو گرفت و اونو رو به سالن برد! انگار می خواست کاری

کند! ساعت دقیقا یک بود همه تو سالن جمع شده بودند.

عبدالرحمان:

-دیگه بسه! آماده بشید از اینجا می ریم!

همه با تعجب نگاهش می کردند انگار از حرفش خیلی مطمئن بود! هیا دید انگار عبدالرحمان دنبال چیزی میگرده به فاتن نگاهی سوالی کرد. فات از عبدالرحمان پرسید:

-دنبال چی میگردی!؟

-هر چیزی که بتونم باهاش قفل در رو بشکنم.

چوب بزرگی برداشت و با سرعت به سمت در ورودی رفت تا قفل در رو بشکنه که یهو...

در اتاقی که سعد در آن ناپدید شد با صدای بدی شکست! عبدالرحمان سر جاش وایساد. حنان از ترس جیخ کشید! به ترتیب در اتاق دوم و سوم هم محکم شکست! حنان رو زمین زانو زده بود! دستاشو روی گوش هاش گذاشته بود و با صدای بلند از ترس گریه می کرد! صدایی از نزدیکی آنها که خیلی ترسناک و بلند بود گفت:

-میخوای بدون خداحافظی بری!؟

عبدالرحمان از ترس زبانش بند اومده بود! هیا تا حد مرگ از شکستن در اتاق ها ترسیده بود! حس میکرد مثل سعد آخرش میمیره! هبه به فاتن چسبید و فاتن از ترس اون رو محکم ب\*غ\*ل کرد! عبدالرحمان زود چوبی رو که دستش بود، زمین انداخت! وچشماش رو بست تا آروم بشه وگفت:

-اعوذو بالله من الشیطان رجیم!



و شروع به خواندن آیه الکرسی کرد، صدایش از ترس لرزشی داشت.

صدای خنده ای بلند شد! اینجا همه شک زده شدند! چه موجودی با شنیدن صدای قران می خندید؟!

عبدالرحمان از ترس بدنش به لرزش افتاد.

-نترس آزاری بهتون نمی‌رسونم، ولی از اینجا نمیرید تا وقتی که تمام قصه رو بفهمید! ولابد خودتون تعجب کردید، چرا اینجا حبستون کردم! همه ساکت شدن و به یک دیگه چسبیدن و هر کدام دست های کسی رو گرفت، تا احساس امنیت کند!

-من راضی بودم اینجا تو خونه ام بمونید! ولی وقتی که فامیلتون که الان غیب شده، عصبانی ام کرد! تصمیم گرفتم انتقام بگیرم!

عبدالرحمان با صدای لرزان گفت:

-ولی ما که کاری نکردیم!

جن با صدای بلندتری گفت:

-ولی فامیلتون انجام داد.

عبدالرحمان:

-مگه چکار کرد؟!

جن:

-تو اولین روزی که اومدید، فامیلتون تو اتاق تنها بود، منم رو زمین دراز کشیده بودم، رو من آب سرد ریخت! بدون اینکه بسم الله بگه، بجز این با بطری خالی زد تو سرم، بعدش انگار نه انگار خوابید. خیلی تحقیرم کرد. ومن تصمیم گرفتم تا با دوستانم از

همتون انتقام بگیرم! همونطور که میگن، تنبیه برای همه، تشویق برای یکی! و اول از اون انتقام گرفتم، چون با تنبلیش آتیش انتقاممو روشن کرد.

عبدالرحمان:

-یعنی سعد بر نمیگرده؟!-

جن با صدای بلندی خندید!

-فقط توی خواب اون رو می بینید. و باز خندید.

جنان دلش می خواست بمیرد ولی صدای خنده های ترسناکش رو نشنود دستاش روی گوش هاش گذاشته بود تا صدایش رو نشنود و اشکاش روان بودند!

جن:

-جنان!

جنان با شنیدن اسمش قلبش از ترس خودش رو به قفسه سینه اش می کوبید و می خواست از جاش بیرون بره! دست مادرش رو محکم گرفت.

جن:

-اون گربه ای که وایساده بود و نگاهت می کرد رو یادته؟-

جنان تا حد مرگ ترسیده بود و جوابی نمی داد! جن منتظر جوابش بود، و جنان از ترس میلرزید!

جن:

-جوابم رو بده!

جنان جوابش رو نداد.

جن:

-بزارید جواب بده وگرنه هر چی دیدید از چشم خودتون دیدید.

فاتن:جوابشو بده!

جنان لج کرده بود نمی خواست جوابشو بده! فکر اینکه جواب یک جن رو بده اون رو به مرز مرگ رسونده بود!

جن شروع به تغییر کرد و شکل واقعیش می شد! ترسناک بود! ولی هنوز پشت دیوار قایم شده بود! ولی جنان می توانست سایه اش رو ببینه! و اون این رو می دونست! جنان سایه کسی رو که روی زمین افتاده بود، ولی خودش پشت دیوار قایم شده بود رو دید!

جنان:

-اره! اره!

جن:

-پس هنوز یادته!؟

جنان با دست هاش اشک هاشو پاک کرد! با صدایی ضعیف و انرژی که سعی می کرد جمعش کند گفت:

-اره یادمه!

-اون گربه من بودم، که داشت نگاهت می کرد! قبل بیرون رفتن از اتاق فکر کردم اولین نفری که بیرون از اتاق ببینم نفر دوم برای انتقامم اونه، که تو رو دیدم.

جنان:

-ولی من تنها تو سالن نبودم!

جن:

-ولی تو فقط بیدار بودی و منو دیدی.

جن:

-عبدالرحمان یادته اونی که هنگام نماز خوندن دیدی!؟

عبدالرحمان:

-اره! یعنی این توهم نبود؟

جن:

-نه! توهم نبود این بزرگترین ماست، که اومده بود انتقام بگیره ولی وقتی دید نماز می خونی ولت کرد رفت.

عبدالرحمان:

-می تونم یه سوال بپرسم؟

-بپرس.

-چرا وقتی قران خوندم خندیدی؟ اونم نه هر آیه ای آیه کرسی رو!

جن:

-منظورت اینه که چرا نترسیدم و فرار نکردم وقتی قران خوندی؟

-اره.

جن:

-ولی من مسلمانم! و موقع خوندن قران فرار نمیکنم و نمیسوزم!

عبدالرحمان به خانوادش نگاهی رد و بدل کرد! هبه با ترس گفت:

-یعنی بلایی سرمون میاری!

جن:

-نه بخدا! من از خدا میترسم و هیچ بلایی سرتون نمیارم.

همه یکمی خیالشون راحت شد، ولی بازم از این موجود عجیب و غریب می ترسیدند!

هبه با عصبانیت گفت:

-پس چرا بابامو بردی؟

-کار من نبود.

هبه بدون ترس گفت:

-پس کار کی بود؟

جن:

-یادتونه سعد گفت، صداهایی از بیرون می شنید ولی وقتی بیرون رفت کسی نبود؟

همه گفتند:اره!

جن:

-اونا ما بودیم، هممون یک خانواده ایم، ولی بعضی هامون کافرن، بعضی هامون مسلمان. سه تا پسر عموهام کافرن، ولی ان شاء الله خدا کمکم کنه مسلمانشون کنم.

همه ساکت بودن و به حرف هاش گوش می دادند دوباره گفت:

-اون روز ما با اونا دعوا می کردیم، چون می خواستند بلایی سر شماها بیارند! واولین نفر سعد، چون پسر عموم رو زد! من اولش خودمو جای اون نشون دادم تا بترسید! و به حرف هام گوش بدید! و من سعیمو کردم، پسر عمومو منصرف کنم بلایی سر سعد نیاره، و سعد رو ببخشه! یکمی قانع شدولی غرورش اجازه نمی داد بگه ولی با کاری که سعد انجام داد کار دست خودش داد!

عبدالرحمان: مگه سعد چکار کرد!؟

این در ورودی قدیمی که با یک حرکت میشکته رو دیدی چطور تا الان نتونستین بازش کنید یا بشکنیدش!؟

عبدالرحمان: اره ولی چرا باز نمی شد!؟

جن:

-پسر عموم برای سرگرمی و ترسوندنتون اینکار رو می کرد! ولی وقتی سعد به در لگد زد، ضربه به پسر عموم خورد! و باعث شد پسر عموم به انتقام گرفتن مصمم بشه! درسته سعد نمی دونست؛ و پسر عموم از دستش عصبانی بود! نتونستیم جلوشو بگیریم چون خیلی لجبازه و ولی انتقامشو از سعد گرفت، دیگه سمتتون نمیاد.

هیا به دلتنگی زار زار گریه کرد!

جن:

-بعدش به صاحب خونه زنگ زدید درسته؟

عبدالرحمان:

-درسته!

جن:

-ویک مرد جوابتو داد؟

عبدالرحمان:

-اره یک مرد جوابمو داد!

جن:

-ولی این خونه رو کسی هزاران سال واردش نشده! جز شما! صاحبخونه ای در کار

نیست!

فاتن:

-پس اونی که جوابمون داد کی بود؟!

جن:

-اونی که جوابتونو داد یکی از ماها بود مسلمانه گفت داره برای کمک میاد واقعا اینطور بود. واون لحظه ای که در براتون باز شد ، پسر عموم نتونست مقابل آیه کرسی که میخوندی تحمل کنه برای همین در باز شد! و وقتی تو با خانوادت برگشتی در دوباره بسته شد، چون پسر عموم با تمام قدرت برگشت و تو آیه کرسی رو نمی خوندی.

جن:

-و اون اتفاقی که برای هیا افتاد، واقعیته! پسر عموی سومم به شکل سعد جلوش ظاهر شد و می خواست اون رو به جنون برسونه! ولی داداشم مانعش شد و اون حرف داداشم رو گوش میده. ولی وقتی فاتن آیه الکرسی رو خوند، درسته اون فرار کرد ولی از دستش عصبانی شد چون می خواست اونو بسوزونه، اونم خواست از فاتن انتقام بگیره چون می خواست اونو بسوزونه. واونی که بهش زنگ زدید تا برای کمک بیاد واقعا اومد ولی پسر عموهام مانعش شدند و نداشتن بیاد. واون وقتی که هبه داشت تلویزیون می دید جنان از جلوش رد شد صداش کرد درسته؟!

هبه:

-اره ولی جوابمو نداد!

جنان با تعجب به هبه نگاه می کرد(کی از جلوی هبه رد شدم؟) هر چی می شنید باعث تعجب بیشترش می شد.

جن:

-ولی تو خواهرمو صدا زدی نه جنان!

هبه:

-چطوری؟! ولی من جنان رو دیدم!

جن:

-اره خواهرم بود ولی به شکل جنان، جنان تو اتاق خواب بود ومن داشتم...

از ادامه حرف هاش وایساد ساکت شد

هبه: محاله!



جن:

-چرا؟! مگه نمیدونی ما میتونیم خودمونو به شکل انسان در بیاریم ولی نه همه ما!

هبه ساکت شد داشت ازش دوباره می ترسید!

حنان:خب! و من تو اون شب بیدار شدم دیدم چراغ روشنه! با اینکه قبل خواب

مطمعنم خاموشش کرده بودم!چرا!؟!

جن:

-ساعت چند بود ؟

حنان:

-نزدیکای ساعت یک بود.

جن:

-اها فهمیدم! اون پسر خالمه هر شب تو اون ساعت قران میخونه!

حنان:

-اها!

فاتن:

-پس اون خوابی که دیدم خواب نبود درسته!؟!

جن:

-اره خواب نبود، اون پسر عموم بود همونی که می خواستی با آیه الکرسی

بسوزونیش! اومده بود انتقام بگیره! ولی وقتی دید عبدالرحمان بیدار شد ترسید و فرار

کرد. چون می دونست عبدالرحمان همیشه قران و نماز می خونه و یاد خدا میکنه!  
واگه عبدالرحمان نبود! والان توام مثل سعد میشدی!

هبه:

-اگه مسلمانید چرا اون شب وقتی تلویزیون قران پخش می کرد، شبکه رو عوض کرده  
بودید!

جن:

-ولی ما نبودیم پسر عموهام بودن!

چون از صدای قران اذیت می شدند،

می خواستند تو رو با زور از سالن بیرون بکشن! برادرم مانعشون شد ولی اون ها سه  
تا بودن یقیناً قوی تر شدن در آخرین لحظه که پسر عموم بهت نزدیک شد صدای  
اذان رو شنید و فرار کرد!

و در همون روز دقیقاً صدای شکستن ظرف و ظرف و دعوای مادر و دختری رو شنیدید  
درسته؟!

جنان:

-درسته!

جن:

-بلاخره وقتش شد!

جنان:

-چی؟!

همه بهم نگاه می کردند!

جن:

-هیچی! ولی اون صدا صدای زن عموم و دخترش بود می خواستند بترسوننتون، چون حسودی می کردند!

هیا:

-از چی حسودی می کردند؟!

جن:

- خخ از پرنسسی که بین شما نشسته!

دخترها به هم نگاه کردن کدوم پرنسس؟!

عبدالرحمان:

-خب! الان میزاری بریم؟!

جنان زود گفت:

-نه!

همه با تعجب به اون نگاه کردن

عبدالرحمان:

-چی میگی دیونه شدی؟!

جنان:

-نه! ولی همتون فهمیدین چه اتفاق هایی براتون افتاده اما من هنوز نفهمیدم!

رو به جن گفت:

-برام بگو اون اتفاق ها دلپشون چی بود؟

جن:

-ولی من نمی تونم!

جنان:

-چرا! وایسا! یه دقیقه فقط بگو چیشد!؟

-من میگم.

همه تعجب کردن صدا عوض شده بود!

جنان با شجاعت پرسید:

-تو کی هستی!؟

-من داداش همونی هستم که تازه باهاش حرف میزدی!

جنان:

-خب! چرا تو میگی چرا اون برام توضیح نداد؟ مثل بقیه توضیحاتش!؟

-چون اون خجالت می کشید بگه.

جنان تعجب کرد

جنان:

-از من خجالت میکشه!؟

-اره از تو! الان برات توضیح میدم تا بفهمی چرا.

جنان:

-باشه! بفرما.

دومی به داداشش نگاه کرد. و اولی با شنیدن صداش جنان لبخند می زد اون جنان رو می دید ولی جنان اون رو نمی دید.

دومی با صدایی عجیب و به طوری که کسی جز جنان صداشو نمی شنید تعریف کرد -داداشم از تو خوشش اومده!

جنان:

-چی!؟

-یادت میاد وقتی خواب بودی حس کردی کسی گردنت رو نوازش میده؟  
جنان آب دهانش رو قورت داد از این قصه دوست داشتن میترسید!

جنان:

-اره یادمه! و دستش شبیه دست بابام بود.

-اره، ولی اون دست بابات نبود دست داداشم بود که برای اینکه نترسی دستش رو شبیه دست بابات جلوه داد!

جنان:

-اها!

-یادت میاد وقتی عصبانی بودی وارد اتاق شدی و چراغ رو خاموش کردی؟

جنان:

-اره بعد ایستادم موهامو مرتب کنم!

-اون وقت چیزی حس نکردی!؟

جنان با کلی سادگی پرسید:

-چه چیزی مثلاً!؟

-سعی کن یادت بیاد.

جنان:

-اها! یک حرارت عجیبی که به صورت وبدنم نزدیک بود رو حس کردم!

-اره اون حرارتی که میگی حرارت داداشم بود که نزدیکت وایساده بود

جنان:

-همین داداشت که تازه رفت!؟

-اره همین داداشمه واونی که...

جنان:

-رو تخت شونه اش شونم رو لمس کرد!؟

-اره.

جنان:

-باشه دیگه ادامه نده!

جنان خجالت کشید، ترسید کلی احساس که باهم سراغش اومده بود

-ودختری که خواهرت دید!

جنان:

-کدوم دختر؟

حنان متوجه حرف جنان شد وگفت:

-اره جنان بزار بگه!

جنان:

-قصه چیه کدوم دختر؟!

-من بهت میگم تو خواب بودی، و خواهرت بیدار شد دختر عموم رو که عبا پوشیده بود دید که می خواست بلایی به سرت بیاره! بین اون و ما یه قراری بود که اگه بیدار شدی بلایی سرت بیاره، واگه بیدار نشدی نه! ولی حتی اگه بیدار میشدی داداشم چنین اجازه ای نمی داد!

جنان وحنان بهم نگاه کردن راز این داداش چی بود؟!

- دختر عموم می خواست بلایی سرت بیاره چون بهت حسودی می کرد واون عاشق داداشمه!

جنان: چرا به من حسودی می کرد؟

- چون داداشم تو رو دوست داره!

جنان با چشماش همه رو جا رو نگاه کرد.

جنان:

-اون الان منو میبینه؟!

-اره هم میبینه و هم صداتو میشنوه.

حنان:

-خب ادامه بده، اون شب کی من رو گرفته بود!

-من و خانوادم تو رو گرفتیم تا جنان رو بیدار نکنی! تا دختر عموم بلایی سرش نیاره! اون عمدا می خواست اون رو ببینی تا بترسی و جیغ بزنی جنان بیدار بشه و ما بازنده قرار بشیم!

حنان:

-اها!

جنان:

-بعد اونی که بعدش کنار باهام نشسته بود چی؟ خودشه مگه نه؟

-اره

جنان:

- ولی برای چی؟

-می خواست ازت مراقبت کنه!

جنان:

-از چی؟!؟

-از همه چی!

جنان منظورش رو نفهمید ولی دیگه ادامه نداد.



با صدایی که فقط جنان می شنید

-بیا تو اتاق.

جنان:

-برای چی!؟

-مگه نمیخواهی از اینجا با خانوادهت بری بیرون!؟

جنان:

-چرا میخوام هر چه زودتر برم!

-پس بیا این شرط داداشمه وگرنه از اینجا نمیرید!

جنان:

-به من قول میدی تو و داداشت یا پسر عموهات بلایی سرم نیارید؟

-قول میدم حتی مراقبت هم هستم بلایی سرت نیاد حتی از خود داداشم!

جنان:

-باشه کدوم اتاق؟

-هر اتاقی که میخوای برو اون دنبالت میاد.

جنان به سمت نزدیکترین اتاق رفت.

عبدالرحمان:

-کجا میری!؟

جنان:

-میرم عبامو بیارم.

فاتن: پس دیر نکن زود بیا.

هبه:

- عباى من رو هم با خودت بیار.

جنان:

-باشه!

وبا ترس وارد اتاق شد، کسی تو اتاق نبود عباها رو برداشت وروش رو برگردوند! پسری قد بلند دید! لباس های سفید به تن داشت پوستش سفید بود! خیلی جذاب بود چشمان مشکی بزرگ، موهای مشکی حریری، داشت بهش لبخند میزد از شک زیباییش عباها از دستش افتاد! با دو دلی نزدیک جنان شد ودستش را دراز کرد تا باهاش دست بده! با لبخند و مهربانی گفت:

-جنان چت شده نمیخوای سلام کنی!؟

جنان با دودلیو ترس که باهاش دست بدهد یا ندهد دستش را دراز کرد! برای رفع دو دلی جنان دستش را در دست جنان گذاشت،جنان از ترس هین آهسته ای کشید!

-خوبی؟

جنان:

-ممنون!

- چیشده ازم ترسیدی!؟

جنان:

-نه نترسیدم ولی!

سرش رو پایین انداخت. زبرها فهمید و دست جنان رو ول کرد.

جنان:

-تویی که...

-اره منم واسمم زبرهاست، ومن یک شاهزاده ام اینجایی که میبینی اینجور نیست،  
با طلوع خورشید تبدیل به قصری بزرگ میشه ولی شماها نمی بینید! اگه تو بخوای  
می تونم تو رو با خودم به قصرم ببرم ! تا قصر رو ببینی میای؟!

جنان:

-نه نمیخوام!

زبرها:

-هنوز از من میترسی؟!

جنان به علامت منفی به آرامی سری تکان داد.

زبرها:

-جنان من... سرش رو پایین انداخت و ادامه داد

-بخشید اگه ترسوندمت! قصدم ترسوندنت نبود! دلم می خواست کنارت وباشم  
وجودمو حس کنی!

جنان ساکت بود زبرها هم سکوت کرد

وگفت:

-چرا لبخند میزنی!؟

جنان:

-این شکل واقعیته!؟

زبرها خندید وگف:

-اره! خوشت نیومد!؟

جنان با سرعت سری تگون داد وگفت:

-نه! نه! برعکس! از حرفش که بدون فکر گفته بود خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت! زبرها با خوشحال خندید.

جنان لپه‌اش از خجالت قرمز شد.

زبرها:

-ولی تو زیبا تر از منی، من یه شاهزاده ام و یک پرنسس زیبایی مثل تو می خوام!

جنان با تعجب نگاهش کرد منظورش از حرفش چه بود؟

زبرها به جنان نزدیک شد، فاصله خیلی کمی بینشون بود!

زبرها:

-جنان اگه ازت خواستگاری کنم قبول میکنی!؟

جنان شک زده ساکت نگاهش می کرد. زبرها:

-حتما از من میترسی! و زندگیت از زندگی و جهان من خیلی فاصله داره! و میدونم

جوابت نه هست! ولی من عاشقت شدم و هیچ وقت فراموشت نمی کنم!

جنان:

-منم تو واین لحظه رو فراموش نمی کنم!

زبرها:

-جوابت نه درسته؟

جنان:

- ناراحت نشو!

زبرها با لبخند گفت:

-هیچ کسی از ماهی مثل تو ناراحت نمیشه!

جنان:

-جوابم نه هست ولی تا آخر عمر فراموشت نمیکنم!

زبرها:

-منم فراموشت نمیکنم شاید دوباره هم رو دیدیم!

جنان به چشمای زیبای زبرها نگاه کرد وبعد از اون دور شد!

زبرها شال وعبایه رو از زمین برداشت و به دست جنان دادو دستشو گرفت جنان

میخواست برود ولی زبرها دستش رو ول نمی کرد.

زبرها:

-احبک!(دوستت دارم)

جنان لبخند زد ودستشو از دست زبرها بیرون آورد وبیرون رفت!

زبرها دوست نداشت جنان رو ول کند ولی همگی از اون خونه رفتن و به شهرشون بازگشتند!

\*\*\*

بعد چند روز در خونه عبدالرحمان زده شد وفاتن در رو باز کرد.

فاتن:

-کیه؟!کیه؟! ولی کسی جواب نمی داد فاتن در رو باز کرد مردی قد بلند که آشنا به نظر می اومد و پشتش به فاتن بود وفاتن صورتشو نمی دید!

فاتن:

-بله برادر کاری داشتی؟

روشو برگردوند فاتن شک زده به سعد نگاه می کرد خودش بود اما چشم نداشت!

-اومدم تو رو با خودم ببرم و انتقامم رو بگیرم می خواستی من رو بسوزونی! و به سمت فاتن پرید.

نکته\*(این همان پسر عموی زبرهاس که کافره و فاتن با آیه الکرسی خواست اون رو بسوزونه)

سخنی با مترجم:

-با سلام خدمت تمام دوستان ممنون که تا الان با من همراه بودید این رمان اولین رمان ترجمه من بود امیدوارم خوشتون آمده باشه من رو از نظراتونم محروم نکنید

رمان عروس اجباری کاری دیگر از Dnya20 خوشحال میشم اون رو هم بخونید با  
تشکر

تمام: ۱۳۹۷/۶/۱۸ ساعت ۰۰:۱۰

منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/18090/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که  
رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به  
وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

ترجمه نارنیا ۲ ( شاهزاده کاسپین ) | h•a•n•a

ترجمه رهسپار عشق | یارا

ترجمه تب سیاه | مریم جعفری